

این یک فایل عیارسنج است!

پیش‌گفتار نویسنده:

زالو رمانی‌ست بسیار متفاوت که روایت از یک گذشته‌ی شوم و عبرت‌آمیز دارد.

در خط به خط رمان و در پارت به پارت آن هزار و یک پیام نهفته است.

رمان زالو به سبک سیال ذهنی نوشته شده است: به قول برخی منتقدان ادبی؛ باکلاس‌ترین شیوه نوشتن.

این رمان در دو زمان حال و گذشته روایت شده که تشخیص آن بسیار آسان است. در قسمت‌هایی که فعل گذشته استفاده شده است رمان به گذشته برمی‌گردد و در قسمت‌هایی که از فعل حال استفاده شده، رمان در زمان حال و اکنون روایت می‌شود.

زالو شامل بیش‌تر از ۳۵۰ پارت می‌باشد که در می‌توانید با پرداخت ۳۰ هزار تومان و عضویت در کانال VIP روزی ۵ پارت از این رمان جذاب را مطالعه فرمائید.

این رمان حق اشتراکی می‌باشد و هرگونه رایگان خواندن آن به‌دور از رضایت نویسنده و کاملاً حرام است.

بی‌شک که نشر رایگان آن بدون اجازه و رضایت نویسنده مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

مقدمه:

من زالوآم...

دله‌کننده‌ی تجارت کثیفِ عشق و عاشقی،

آتشفشانِ قلب موجودات لوند و افسون‌گری به‌نام زن!

له‌کننده‌ی یک مشت احساسات دروغین و تعفن‌آور،

واله‌کننده‌ی چشم‌های مخموری که راهشان را هرز

بروند،

و من زالوآم...

خون‌خوارِ هر قلبی که از آن،

احساسات فیک و نجس پمپاژ شود!

- گفتمی اسمت چی بود؟ آبان؟ آبان! قلب پاییزی که!

گونه‌های سرخ شده‌اش به تبسمی کش آمدند و من در

حالی که موهای فرفری‌اش را دور انگشت پیچیده بودم

گر گرفته نالیدم:

- قلب منی که!

**خندید. دندان‌های خرگوشی‌اش را به نمایش گذاشت.
قلبم از تپیدن باز ماند...**

با فندک و یژوالِ طلایی رنگ‌اش، سیگارم را آتش
می‌زند و خنده‌ی پر غمزه‌ای می‌کند. اصلاً این دختر
پر است از لوندی و زنانگی؛ از لباس پوشیدن‌اش بگیر
تا طرز راه رفتن و حرف زدن‌اش!

خون‌سرد دود سیگار را به عمد در صورت دختر
افسون‌گر کنارم پخش می‌کنم و پیچ می‌زنم:

- شاین شدی با این میکاپ!

برای بار هزارم دل‌اش می‌لرزد و اما از غرور
کاذب‌اش است، که فقط به لبخند کوچکی اکتفا می‌کند.
پوزخندی می‌زنم و در دل زمزمه می‌کنم:

- درستت می‌کنم دختره‌ی خراب!

نوک قرمز شده‌ی سیگار در تاریک و روشن سالن
می‌درخشد و نگاه‌ام را به آن می‌دوزم، که با صدایش
به خودم می‌آیم:

- فردا شب پرواز دارم.

قهقهه‌ی بلندم، میان همه‌ها و صدا‌های سرسام‌آور
جمعیت گم می‌شود، ولی لب‌های بازم از چشم‌های
تیزبین‌اش دور نمی‌ماند. پُک دیگری به سیگار می‌زنم
و می‌گویم:

- به سلامتی!

تمسخر کلامم را می‌گیرد و اخمی بین ابرو‌های
هشتی‌مانند و لیفت‌کرده‌اش می‌نشانند. شانه‌ای بالا
می‌پرانم و می‌خواهد لب به اعتراض باز کند، که
موزیک فرانسوی و ملایم، زنگ موبایل مانع می‌شود
و دوباره لب‌های آتشین‌اش روی هم چفت می‌شوند.

با دیدن اسم «هلن»، اخم غلیظتر می‌شود و به
سرعت از سالن رقص بیرون می‌زنم. با دیدن تراس،
به آن‌جا می‌روم و بعد از صاف کردن گلویم، پاسخ را
می‌زنم و صدایش در گوشم می‌پیچد:

- الو بابا!

بدون هیچ حسی به دختر آن‌طرف خط، خشک و جدی
می‌گویم:

- بگو هلن، گوشم با توئه!

از سردی کلامم چند ثانیهای را ساکت می‌ماند و سپس
با لحن ملتمس و خسته‌ای می‌گوید:

- تو رو خدا بیا خونه، گلاره باز ز...

کلافِ حرفش را پاره می‌کنم و آشفته می‌گویم:

- در و پنجره‌ها رو ببند، تا یه ساعت دیگه خودم رو
می‌رسونم.

صدا را در حنجره‌اش خفه می‌کنم و اتمام تماس
می‌زنم.

با حضور تینا که کنارم ایستاده است، موبایل را زیر
چانه‌ام می‌زنم و به سمتش می‌چرخم. به معنای
«چی شده؟!» دستی در هوا تکان می‌دهد و بدون
تعارف جوابش را می‌دهم:

- زنیکه باز زده به سرش... هر بار همسایه‌ها رو
جمع می‌زنه دور خونه! طویله‌ی پدر بی‌همه‌چیزش هم
نمی‌ره که نمی‌ره!

لب‌های پروتز شده‌اش از هم باز می‌شوند و دندان‌های
لمینت کرده‌اش را به نمایش می‌گذارد.

آراستگی؛ مهم‌ترین چیزی است، که تینا به آن اهمیت
می‌دهد و در صدر جدول زندگی‌اش قرار دارد!

مژگان اکستنشن کرده‌اش را روی هم می‌فشارد و پس از نفس عمیقی از هم بازشان می‌کند. جای‌جای چهره‌ی این دخترِ مثلاً دلربا، هنر دست جراح و تیغ جراحی است و همین‌اش هم آدم را دل‌زده می‌کند! بی‌توجه به حرفی که زده بودم، طعنه می‌زند:

- متوجهی چی گفتم هوتن؟ می‌گم فردا شب پرواز دارم!

مارل بروی دیگری را دود می‌کنم و خسته می‌پرسم:
- خب؟ میگی چی کار کنم؟!

بالآخره باید از یک جایی کنار گذاشتن غرور افراطی‌اش را شروع کند و چه جایی بهتر از این‌جا و چه وقتی بهتر از الان؟!

با تندی لب‌های تزریقی‌اش را به دندان می‌کشد و لب می‌زند:

- چی کار کنی؟ من برم تا هفت-هشت ماه دیگه بر نمی‌گردم!

هنوز راضی به کوتاه آمدن نشده است و همین بیش‌تر برای هم‌بازی شدن با او وسوسه‌ام می‌کند.

انگشتی به گوشه‌ی لبم می‌کشم و برای عوض کردن بحث می‌گویم:

- باید برم، گلاره حالش خوب نیست.

به وضوح پوست برنزه شده‌اش رنگ عوض می‌کند و می‌غرد:

- حالش خوب نیست؟ خُب به درک! مگه برات مهمه؟!

واقعاً زجر دیدن زنی که بیست سال از بهترین روزهای عمرم را به من حرام کرد، برایم ارزشی دارد؟! چه تفاوتی است میان گلاره‌ی بی‌پدر و مادر با این پاپتی دوزار ارزشی؟! او هم یکی است هم قبای تینا و امثال تینا!

مثل همیشه، بدون واژه‌ها از هیچ شخصی، انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار در هوا تکان می‌دهم و عربده می‌زنم:

- مواظب حرف زدن باش خانوم ترسیم!

برایش باور نکردنی است، که پس از آن همه دل و دل‌دادگی و کلام‌های عاشقانه، این‌گونه با او حرف زده‌ام و خب حق هم دارد.

برای تمام کردن پروژه‌ی تینا ترسیم، بی‌شک بیش‌تر از دو هفته‌ی دیگر، وقت با ارزشم را هدر نمی‌دهم و زودتر این رابطه‌ی سمی را تمام می‌کنم.

غرورش جریحه‌دار شده و هنوز در شوک است، که کم‌کم به خودش می‌آید و می‌گوید:

- تو... به من، تک دخترِ خاندان ترسیم، به‌خاطر اون زن دیوونه‌ت هشدار دادی؟!!

و امان و امان از این غرورش که برای بازی بیش‌تر و بیش‌تر تشنه‌ام می‌کند! دخترک بی‌هنر، خان‌زاده بودن‌اش حجم زیادی از باد را به کله‌اش تزریق کرده است و نمی‌تواند مقابل کوچک‌ترین تندی‌ای کوتاه بیاید... و چه بهتر!

برای خون‌آلود نکردن دهن‌اش، نفس عمیقی می‌کشم تا بر خودم مسلط شوم و لب می‌زنم:

- فردا بیا خونه‌ی تهران‌پارس، اون‌جا حرف می‌زنیم.

بدون این‌که مجال دیگری برای حرف زدن و نق‌نق کردن به او بدهم، گره‌ی شل شده‌ی کرواتم را محکم می‌کنم و با بنز مشکی رنگ تورج، به سرعت از آن لجن‌زار دور می‌شوم.

دست جلو می‌برم و از سیستم پخش ماشین، آهنگ راکی را پخش می‌کنم. شیشه را پایین می‌کشم و تند-تند و با خشم کنترل نشدنی، پشت سر هم به سیگار میان داستان‌ام پُک می‌زنم و در عرض چند ثانیه سیگار در دستم ته می‌کشد و فتیله‌اش به خودی خود خاموش می‌شود.

می‌خواهم برای فروکش کردن خشم نخ دیگری را دود کنم، که پاکت خالی‌اش برایم دندان نشان می‌دهد. در حالی که یک دستم به فرمان است، خم می‌شوم و با دست دیگرم داشبورد ماشین را زیر و رو می‌کنم. وینستون تورج را بر می‌دارم و نگاهی به آن می‌اندازم. وینستون؟ چه اشکالی دارد؟ مگر مهم است سیگارم مارل‌برو باشد یا وینستون و حتی تنباکوی ژاپنی؟! اتفاقاً تنوع‌طلبی از خصوصیاتم است. من حق ندارم به چیز خاصی وابسته شوم و باید همیشه چیزها و حتی اشخاص جدید را امتحان کنم!

سرخوش قهقهه‌ای سر می‌دهم و مستقیم سمت خانه‌ی الهیه می‌رانم.

در را با ریموت باز و ماشین را در پارکینگ پارک می‌کنم، که صدای شیون و نفرین زنی خط‌بر اعصاب خط‌خطی‌ام می‌اندازد. ابروهایم در هم می‌لولند و به سرعت وارد خانه می‌شوم.

خانه در تاریکی فجیعی فرو رفته است و به‌جز جیغ‌های عصبی گلاره چیز دیگری در نقطه‌ی توجه قرار نمی‌گیرد.

با نور موبایل، کنترل لوسترها را پیدا می‌کنم و با روشن شدن‌شان کل سالن غرق در نور می‌شود. از کنار قسمت پذیرایی سالن می‌گذرم و با دنبال کردن صدا، به اتاق گلاره که زیرپله قرار دارد می‌رسم.

رم‌کرده در را با شدت باز می‌کنم و هلن با دیدنم از جایش می‌پرد. هدفون را از گوش‌هایش دور می‌کند و ساکت و صامت خیره‌ی من می‌ماند. مسیر نگاه‌ام را کمی آن‌طرف‌تر می‌چرخانم و روی گلاره‌ی آغشته به خون خشک می‌شوم. چاقوی میوه‌خوری در دست‌ان‌اش چشمک می‌زند و می‌توانم پی ببرم، که ساعتی را با آن جشن گرفته بوده است!

سمت هلن می‌چرخم و می‌گویم:

- برو بیرون.

بدون این‌که قدم از قدم بردارد، با چشم‌های عسلی و صورت ریزش که در مواقع ترس چهره‌اش را به موش نظیر می‌کند، به من زل می‌زند. این‌بار بدون هیچ کنترل صدایی، سرش عربده می‌زند:

- گفتم گمشو بیرون هلن!

با دست به در خروجی اشاره می‌کنم و با صورت رنگ‌پریده از اتاق خارج می‌شود. قدم‌قدم عقب می‌روم، در را با پشت پا می‌بندم و با یک حرکت کراوات را از دور گردنم باز می‌کنم.

و اما گلاره تمام مدت با لبخند من را می‌نگریستند.

گلاره؛ چه چیزی پشت آن لبخندهایت نهفته است، که با هر بار دیدنم این‌گونه دست از جنون می‌کشی؟!

نگاهی به چاقوی میان دستان سفیدش، که در خون غرق شده‌اند می‌اندازد و سپس آن را سمت کمد سفید گوشه‌ی اتاق پرت می‌کند. از جایش بلند می‌شود و در کمترین زمان ممکن خودش را به من می‌رساند. سینه به سینه‌ام می‌ایستد و لب می‌زند:

- اومدی دردت به جونم؟ کجا بودی آخه!

دردم به جان‌اش؟ این زن چرا دوست دارد به جنونم
بکشاند؟ نکند دردم را فهمیده و به عمد، قصد آزارم را
کرده است؟!!

وحشیانه چنگی در موهایم می‌زنم و از شر کش مویی
که با آن بسته بودم‌شان خلاص‌شان می‌کنم. برای این‌که
هم‌قدش شوم خم می‌شوم و ناشیانه چانه‌ی ظریف و
ریزش را به چنگ می‌کشم. سپس می‌غرم:

- گلاره؛ تمومش کن این بازی کثیفی رو که راه
انداختی!

از درد اشک در چشمان‌اش می‌جوشد و اما من ذره‌ای
از فشار دستم را هم کم نمی‌کنم. با لب‌های لرزان‌اش
ملتمس می‌شود:

- ولم کن هوتن!

کمی، فقط کمی دلم برای مظلومیت نگاه‌های
قهوه‌ای‌اش می‌سوزد و دستم را عقب می‌کشم.

سیگار دیگری از پاکت تورج بر می‌دارم و به آتشش
می‌کشم. دود را از سینه‌ام بیرون می‌رانم و عربده
می‌کشم:

- چرا گم نمی‌شی خونهی آقات؟ کمر بستنی به بی‌آبرو
کردن من؟!!

رنگ چشم‌هایش تیره و تیره‌تر می‌شوند و همین هم
نشان از خشم‌اش می‌دهد. گلاره‌ی فعلی و خشمگین
شدن؟ این زن مطیع و رَم کردن؟ محال‌تر از محال!
لب‌هایش را باز می‌کند و داد می‌زند:

- پس وقتی تو...

با انگشتِ اشاره، گویا که به شی بی‌ارزشی اشاره کند،
بر سینه‌ی ستبرم می‌کوبد و ادامه می‌دهد:

- وقتی تو، پدرم، اردشیر خان بزرگ رو از عرش به
فرش کشوندی، چرا من باز کنارت موندم؟!!

نیشخندی می‌زنم و با صداقت تمام بر قلبش نیش
می‌زنم:

- از حماقتت بود، شایدم از سستی و بی‌اصل و اصالت
بودنت که به قول خودت؛ اردشیر خان بزرگ رو به
من فروختی!

فرو می‌ریزد! می‌بینم؛ برای برای هزارم نابودی‌اش را
می‌بینم.

به لبه‌ی کتم چنگ می‌زند، تا که آوار نشود و من هم نامردی نمی‌کنم و دستش را پس می‌زنم. جلوی پایم می‌افتد و هق می‌زند.

حتی لایق دل‌سوزی هم نیست؛ زنی که در دوران اوج خودش خوب افسار زندگی‌ام را به‌دست گرفت و به میل خودش تازاند.

پاهایم را از حصار دستان‌اش بیرون می‌کشم و هم‌زمان با قدم زدن در اتاق می‌گویم:

- گلاره‌ی شیخ، تو و خاندانت خیلی وقته دیگه اصیل‌زاده و نجیب‌زاده نیستین، بهتره این رو تو اون کله‌ی پوکت فرو کنی!

به عقب می‌چرخم و با به یاد آوردن قول و قرارهایم، تلخ می‌شوم:

- دلم به چیت خوش باشه! این‌که سه سال رو ازم بزرگتری؟ یا شایدم این مرض روانیت؟

و بعد از نفس چاق کردنی، یادآوری می‌کنم:

- اگه الانم آویزون من و زندگی‌می فقط و فقط به‌خاطر هلن!

دستی زیر چشم‌هایش می‌کشد و سیاهی دورشان را تا حدودی پاک می‌کند. خیلی وقت است آن چشم‌های درشت و قهوه‌ای جذاب، حالی جز بی‌حالی ندارند و هر کسی می‌تواند در نگاه اول این را متوجه شود. اصلاً خیلی وقت است که گلاره شیخ، دختر دلبر اردشیر خان را، با تمام طنازی‌هایش زنده به گور کرده‌ام.

مثل ماری در جایش می‌خزد، مقابلم قد علم می‌کند و نیشخندی می‌زند. این نیشخند هیچ‌جوره به مذاقم خوش نمی‌آید، حس می‌کنم ریشخندم کرده است!

تمام فشارهای آن روز سخت، در وجودم تجمع می‌کنند و حاصل فوران خشمم می‌شود پشت دست محکمی که روی لبان افسرده و مغموم‌اش می‌کوبم.

گوشه‌ی لبش پاره می‌شود و خون‌اش روی میچ پیراهن سفیدم می‌چکد.

خون؛ بهترین مزه‌ی زندگی سگی‌ام! مزه کردن‌اش اشکالی دارد؟

قدمی به جلو می‌گذارم و به سرعت قدمی به عقب می‌روم. خنده‌ی بلند و ریتم‌داری سر می‌دهم و چرخ‌های دور خودم می‌زنم.

ناتوان و عاجز به هق هق می افتد و عجیب به این
ارضای روح نیاز داشتم! طعنه می زنم:

- بار آخرت باشه واسه من دندون نشون میدی ها!
برای بیش تر آزار دادنش و یادآوری خاطرات، به عمد
حرفم را تکمیل می کنم:
- باشه بره ی تو بغلی من؟!!

بدون هیچ حرفی و با اشک به من خیره می شود.
نگاه هایش را می شناسم؛ این نگاه پر غیض و نفرت،
هیچ تفاوتی با نگاه های بیست و خورده ای سال پیشش
ندارد...

فقط گلاره ی الآن است که با گلاره ی ۲۴ ساله زمین تا
آسمان فرق کرده است.

دوباره جلو می روم و جوری که فاصله ی میان مان را
پر کاهی پر کند، مقابل اش می ایستم. سرش را زیر
می اندازد، که داد می زنم:

- فهمیدی زنی که؟

با صدای دادم، لرزش تن اش به وضوح حس می شود و
سرش را به معنای تأیید چند باری تکان می دهد.

زن‌های مطیع خیلی جذاب‌اند، علی‌الخصوص وقتی که خودت رامشان کرده باشی!

خرسند شانه‌ای بالا می‌پراندم و می‌خواهم از در بیرون بروم، که در لحظات آخر زمزمه می‌کند:

- من که خوب می‌دونم هلن رو واسه چی نگاه داشتی... هوتن زارع!

انگار قصد کوتاه آمدن ندارد، انگار غرور فراموش شدنی نیست، انگار که زبانِ دراز کوتاه شدنی نیست!

نگاه تهدیدواری روانه‌اش می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم.

هلن در سالن اصلی، روی مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون خوابش برده و هدفون‌اش هم هنوز روی گوش‌هایش است. بی‌تفاوت از کنارش عبور می‌کنم و با گذر کردن از راهروی طویلِ خانه، خودم را به آخرین اتاق سالن می‌رسانم.

اتاق کارم؛ اتاق کثافت‌کاری‌هایم!

مستقیم سمت تابلوی برد می‌روم و انگشتم را روی عکس نصب شده‌ی رویش می‌کوبم... درست مابین آن چشمان گربه‌ای مخمورش!

می‌خندم؛ بلند و دیوانه‌وار. سپس زیر لب زمزمه می‌کنم:

- همه‌تون رو نجات میدم، همه‌تون رو راهی بهشت می‌کنم.

دوباره موزیک فرانسویِ موردعلاقه‌ام در فضای تاریک و بزرگ اتاق طنین می‌اندازد و با دیدن اسم شخصی که پشت خط است، اتصال را می‌زنم. صدای کسل‌اش در گوشم می‌پیچد:

- الو هوتن؛ رفتی خونه؟

سرخوش است و به خوبی حسش می‌کنم.

هم‌زمان با تکیه زدن بر میز سفید و بزرگ کارم، جوابش را می‌دهم:

- آره. یه مشکلی پیش اومده.

خودنوئیس پارکرم را بر می‌دارم و این‌بار هوشیارتر می‌گویم:

- چه خبره؟!!

مقدمه‌چینی را دوست ندارم. این ادا و اطوارها برای آدم‌های ترسو و بزدل است... و مگر ترس راه خانه‌ی قلب من را می‌داند؟

محکم و خون سرد می‌گویم:

- تینا فردا شب پرواز داره واسه نیویورک. وقتی هم
بره تا هفت-هشت ماه دیگه بر نمی‌گرده!

مضطرب می‌شود و تندی می‌کند:

- چرت نگو مرد! یعنی همه‌چی رو هوا؟

و باز خون سرد هستم؛ برای تمامی مشکلاتی که پیش
نیامده، سرشان را از تن‌شان جدا می‌کنم.

نفسم را بیرون می‌فرستم و جوابش را می‌دهم:

- تا حالا باخت ندادم تورج. این بارم حتی اگه لازم شه
زیاده‌روی کنم، نمی‌ذارم از دستم لیز بخوره!

معلوم است تا خرخره نوشیده، که افتخاراتم را به یاد
ندارد و فقط به گفتن یک «باشه» اکتفا می‌کند.

تماس را قطع می‌کنم و موبایل را روی میز می‌گذارم.
خودنویسی که تا به آن لحظه میان انگشتانم اسیر شده
است را جلو می‌برم و روی کاغذی که گوشه‌ی میز
قرار دارد، با خط درشتی می‌نویسم:

«بهشت حق همه‌ی ماست»

و حقیقت هم همین است!

تکیه‌ام را از میز می‌گیرم و نگاهی دورتادور اتاق می‌چرخانم؛ اتاقی که رنگی جز سفید، در دیزاینش به چشم نمی‌آید. سفید رنگ پاکی است و من هم لایق و سزاوارش!

قدم تند می‌کنم و به سرعت از اتاق کارم بیرون می‌زنم. هلن هنوز همان‌جا خوابش برده است و من هنوز برای این‌که پتویی رویش بی‌اندازم غیض دارم.

برای رسیدن به اتاق پله‌های مارپیچ خانه را بالا می‌روم و وارد اولین اتاق سمت راست می‌شوم. اگر این خانه با معماری من ساخته می‌شد، بی‌شک فقط یک اتاق در این سالن مختص خودم می‌ساختم و بس!

دکمه‌های بالایی پیراهنم را باز و آن را با یک حرکت از تنام خارج می‌کنم. به عادت همیشه جیب‌های شلوارم را زیر و رو می‌کنم تا بعد از تخلیه‌ی محتوایش، دورش بی‌اندازم، که جای خالی تلفن همراهام به شدت حس می‌شود و یاد دارم آن را پایین در اتاق کارم جا گذاشتم. دوباره عصبانیت به سلول‌های مغزی‌ام هجوم می‌آورد و با گام‌های بلند، در

کمتر از یک دقیقه خودم را به طبقه‌ی پایین می‌رسانم. موبایل را بر می‌دارم و می‌خواهم برگردم، که صدای کوتاه و ناشناس موبایلی توجه‌ام را به خودش جلب می‌کند.

به دنبال منبع صدا، قدمی به جلو بر می‌دارم و نور موبایل هُلن که روی میز است، خودنمایی می‌کند.

در سکوت از روی میز برش می‌دارم و با دیدن پیام روی اسکرین‌اش خونم به قل‌قل می‌افتد.

پیامی از طرفِ کارن سرمدی! با مضمون:

«هُلن چته؟ حالت خوب نیست امشب رو هم بیا خونهی من!»

وای از هوتتی که دخترش با یک پسر غریبه هم‌صحبت شده باشد. وای از هوتتی که دخترش قرار باشد شب را هم‌خانه‌ی جنس مذکری شود. و وای بر هوتنِ این لحظات که خود شیطانِ رجیم هم باید از ترسش به خرابه‌ای پناه ببرد!

بدون این‌که بخوام کنترلی روی واکنش‌هایم داشته باشم، وحشیانه موبایل‌اش را به دیوار پشت تلوزیون می‌کوبم و شک ندارم هزار و یک تکه شده است.

با صدای بلند شکسته شدن اش هُلن از خواب می‌پرد و
با شگفتی و ترسی که در چشمان اش موج می‌زند به
من خیره می‌شود. کم‌کم مسیر نگاه اش را عوض
می‌کند و به موبایل اش می‌رسد.

به گمانم حدس‌هایی زده است، که اشک در چشمان اش
می‌نشیند و در مبل چمباتمه می‌زند!

مگر خبر نداشت در چنین مواقعی چه تنبیه سخت و
بی‌رحمانه‌ای در انتظارش است، که دست به چنین
ارتکابی زده؟

ارتکاب! بهر استی که رفاقت با جنس مرکز برای او
جرم به حساب می‌آید و برای من فقط و فقط مقدمات
انجام رسالتم است!

نیشخندی می‌زنم و دستم سمت کمر بندم می‌رود.

ترسیده بیش‌تر از پیش در خودش مچاله می‌شود و در
این لحظه ترحم و دل‌سوزی چال شده است.

دستم را بالا می‌برم و تمام توانی که در بازوان تنومندم
خفته است را بیدار می‌کنم.

اولین ضربه‌ام به دلیل تقلاهایش و حفاظ ساختن برای صورتش، روی دستان نحیف و شکستنی‌اش پایین می‌آید و صدای هق‌هق‌اش تا مغز استخوان‌ام نفوذ می‌کند.

هاله‌ی من هم آن شب این‌چنین زجه زد و درد کشید؟!
حال دیگر نه هوتنی وجود دارد و نه هلنی؛ فقط من هستم، در قالب جوانی‌هایم و اسیر در خاطرات!
باید آرام‌اش کنم این آتشفشان درد را، باید خفه‌اش کنم، باید تمام‌اش کنم.

زمین را می‌شویم و با کمر بند نوازش‌اش می‌دهم.

زمان را می‌شویم و با قهقهه، جسم رنجورش را نوازش می‌دهم!

و حال پس از دقایق متمادی که گذشته و حساب ضرباتم از دستم در رفته است، گلاره‌ای را می‌بینم که جسم ریز نقش‌اش را دور تن دخترک‌اش حصار زده است و شلاق‌هایم را به جان می‌خرد.

عرق روی پیشانی‌ام می‌نشیند و مچ دستم از شدت فشار وارده سرخ شده است! دستان‌ام شل می‌شوند و کمر بندِ مشکی رنگ و قطورم، جایی کنار پاهایم

سقوط می‌کند و صدای برخورد سگک‌اش به
سرامیک‌های سالن، در میان زجه و نفرین‌های هلن و
گلاره گم می‌شود.

شاید کمی تند رفته‌ام، ولی بدون شک پشیمان نیستم!
قدم‌قدم عقب می‌روم و روی مبل مقابل‌شان لم می‌دهم.
پاکت سیگار را از جیب بیرون می‌آوردم و هم‌زمان با
قرار دادن آخرین نخ‌اش میان لبان‌ام، تهدیدوار و
نفس‌نفس‌زنان می‌گویم:

- هلن بفهم؛ بفهم از دخترای خراب و سرکش بی‌زارم!
پاکت خالی را در دستم مچاله و روی میز شیشه‌ای
مقابل‌ام پرتش می‌کنم. از جیب دیگرم فندک را بر
می‌دارم، سیگار را به آتش می‌کشم و پس از کام
عمیقی، آرام‌تر ادامه می‌دهم:

- تو که نمی‌خواهی پدرت رو آزار بدی؟ هوم؟!
صدای گریه‌های توام با دردش، که مجال پاسخگویی
به او نمی‌دهد، به جنونم می‌کشاند.

گلاره اشک می‌ریزد و نفرین می‌کند:

- اسم پدر حرمت داره... با وجودت به لجنتش نکش
آشغال!

و وای که اسم پدر حرمت دارد و ما چه نسلی هستیم،
که پی‌درپی حرمت شکنی کرده‌ایم؟
چه نسلی هستیم، که بی‌حرمتی و جنون را از خودمان
به ارث گذاشته‌ایم؟

ولی من پدر خوبی‌ام و می‌خواهم هلن‌ام را حفاظت
کنم. هلن نباید آلوده شود...

در دل عربده می‌زنم:

- نباید!

از روی مبل بلند می‌شوم و قبل از این‌که مقصد اتاقم
را در پیش بگیرم، پشت به آن مادر و دختر لرزان و
درد کشیده، انگشتی در هوا تکان می‌دهم و قاطع
می‌گویم:

- کارنِ سرمدی؛ خرخره‌ت رو می‌جویم!

و واقعاً خرخره‌ی نامردی که این چنین به خط
قرمزهای من نزدیک شده است را، به دندان می‌کشم.

و صدای آمیخته با اشک و ناله‌های هلن، سر جایم ثابتم
می‌کند:

- تو رو اون خدایی که می‌پرستی؛ قسمت میدم کاری
به کار اون مرد نداشته باش!

هلن کی اینقدر بی‌ارزش شد، که برای خاطر یک
پسر، تمام دردش را به یکباره فراموش کند و من را
قسم دهد؟

شاید یکی از همان روزهایی که من سرم با پروژهای
رنگارنگام گرم بود؟!

من کل امروز را با اشخاص مختلفی روح نیازمندم را
سیر کرده‌ام و دیگر لازم نمی‌دانم با سرکوب اشخاص
دیگری خودم را بی‌نیاز کنم. سیر سیرام و اگر ذره‌ای
دیگر را زیاده‌روی کنم، بی‌شک همین‌جا و در همین
زمان بالا می‌آورم!

نیشخندی می‌زنم و بی‌توجه به التماس‌های پر سوز و
گدازش، به چهاردیواری اتاقم پناه می‌برم.

پناه! چه واژه‌ی آشنا و غریبه‌ای... از همان‌هایی که
عمری حسرتش به دلم ماند، که چرا توانستم و اما
نشدم؟ چرا پناه بی‌پناهی‌هایم نشدم؟!

دستم را مچ می‌کنم و بر پیشانی‌ی داغم می‌کوبم‌اش.

سمت گرامافون می‌روم و صدای زنی را در اتاق
پخش می‌کنم، که این روزها عجیب بلد است با حرف
دلم هم‌آوا شود!

«بشویم زمین را، بشویم زمان را
بشویم به یک تکه ابر، آسمان را
که پاکی بیاید، که پاکی بیاید
که پاکی به انسان خاکی بیاید»

پاکی باید بیاید!

«زمین را بگو دوش باران بگیرد
طبیعت ز پاکی، ز کی جان بگیرد»

نجاست باید شسته شود!

«حقوق بشر را بگو تا ببارد

که دنیای ما بوی انسان بگیرد»

و حقوق واقعی بشر آنجا است، که دیگر هیچ هاله‌ای
قربانی بازی کثیف روزگار، حماقت و سادگی خود و
عیش و نوش این و آن نشود!

خنده‌های هیستریک‌گونه‌ام تمام شدنی نیستند، که
نیستند!

بار دیگری انگشت اشاره‌ام را نسیم‌وار روی محله‌ی
سفیدی که دور پیچش شده است می‌کشم و توریج با
لحن مضطربی می‌گویم:

- می‌خواهی چی کار کنی هوتن؟ به نظر من زو...
و با صدای به نسبت بلندی، حرف را در گلوش
می‌خشکانم:

- از تو نظر نخواستم!

از روی زانو بلند می‌شوم و خاک احتمالی شلوار
پارچه‌ای و مشکی رنگم را می‌تکانم. سپس به عقب

می چرخم و خطاب به آن نگاه‌های ریز شده و دستپاچه، می‌پرسم:

- چند وقته؟

حازق‌تر از آن است، که اضطراب و ترس بتوانند بر مهارتش غالب چیره کنند. دستی مابین چند تار موی باقی‌مانده از حجم انبوه سابق موهایش می‌کشد و جواب می‌دهد:

- به نظرم حدود بیست سالی باشه.

خنده‌ام جان می‌گیرد. کار خود کثافت‌اش است. همان کثافتی که پس از تصاحب و قرق این عمارت از ترس ناشناخته‌ی آن روزها و هویدای امروز ویلچر نشین شده است. و اصلاً مگر تا بیست سال گذشته کسی غیر از او، منسب خان بودن این عمارت خفقان‌آور را در چنگ داشت؟!!

دستی به تهریشم می‌کشم و باز می‌پرسم:

- می‌تونی نحوه‌ی مرگش رو تشریح کنی؟

کمی مستأصل می‌شود، ولی نمی‌گذارد تغییری در چهره‌اش ایجاد شود و با دقت توضیح می‌دهد:

- از این چند تا استخوون بیست ساله نمی‌شه تشخیص داد چه‌طور مرده، ولی از اون جایی که چند تا از دنده‌های قفسه‌ی سینه‌ش شکسته...

نفسی چاق می‌کند و با جدیت بیش‌تری ادامه می‌دهد:

- شک ندارم درگیری داشتن و به قتل رسیده!

به قتل رسیده است! طلعت بانوی عزیز، همانی که مردک با نیرنگ، تمام این سال‌ها ادعا کرد ناپدید شده است، همان که دختران لاقیدش و پسران مفرنگی‌اش هجده سال تمام را برای جنازه‌ی پیدا نشده‌اش عزا گرفته‌اند، حال پیدا شده است و این دکتر محتشم با تجربه ادعا دارد به قتل رسیده است!

و من اکنون شک ندارم، که طلعت بی‌چاره، زیر مشتم و لگدهای کثیف و نجس اردشیر شیخ جان داده است!

از همان کتک‌هایی که لرز بر تن ناهید گور به‌گور شده می‌نشانند و باز هم جرئت مداخله را نداشت! شاید هم ناهید زجر دیدن‌های طلعت بانو را دوست داشت، که از درد و ظلم آن پیر خرفت نجات‌اش نمی‌داد؟!!

و وای بر من و وای بر تو ناهید، که خاندانی را به جنون کشاندی!

با یادآوری گذشته‌ها نفس کشیدن برآیم سخت می‌شود و می‌توانم بفهمم صورتم از خشم و درد سرخ شده است.

با دست به محتشم و تورج اشاره می‌زنم و آن‌ها هم می‌فهمند باید در آن لحظه کنارم نباشند.

می‌روند و من مقابل طلعت بانوی عزیزم زانو می‌زنم.

بوی تعفن‌آور جسدی که هجده سال را در زیرزمین عمارت متروکه‌ای دور انداخته و توسط موریانه‌ها جویده شده است، زیر بینی‌ام می‌پیچد و سعی می‌کنم عرق نزنم... فقط سعی می‌کنم!

بانوی عزیزم من می‌دیدم چه دردی را متحمل می‌شدی و از نجابتت بود، که دم نمی‌زدی!

طلعت نازنین‌ام من می‌دیدم چگونه زیر ظلم و جفای همسرت و فرزندان احمق و سربه‌هوایت ذره‌به‌ذره جان می‌دادی!

و من دارم می‌بینم چگونه اردشیر نانجیب، با ربودن هوایت، زحمات‌ات را پاس داشته است!

مشتم را پر نفرت در خاکِ نم‌خورده‌ی کنارم می‌کوبم و در جایم خیز بر می‌دارم. آخرین وداع را می‌گویم و از

در اصلی خانه باغ بیرون می‌روم، که تورج دنبالم می‌دود و می‌گوید:

- چی‌کارش کنیم این جنازه رو؟

بدون این‌که از تندی قدم‌هایم بکاهم، جوابش را می‌دهم:

- بفرست سردخونه. بگو محتشم بسپره چیزی به بیرون درز نکنه و پلیس پاپیچ نشه.

لبخند شیطانی‌ای می‌زنم و حرفم را تکمیل می‌کنم:

- باید بهترین مراسم خاکسپاری رو واسه‌ی طلعت فروزش بگیریم. یادت نره دخترا و پسرای الدنگش رو دعوت کنی!

دعوت! پسران و دخترانی که حتی لایق میزبان بودن هم نیستند و من، هوتن زارع، ذره‌ذره به آتش‌شان می‌کشم.

دیگر فضای آن عمارت کذایی را تحمل نمی‌کنم و به سرعت از آن‌جا دور می‌شوم. عمارتی که بوی خیانت می‌دهد و خانه باغی که هنوز هم بوی گوشت جزغاله شده‌ی انسان از آن بر می‌خیزد!

و منی که ۲۰ سال را دو چشم جدید برای خودم استخدام کرده‌ام. دو چشم برای نفرت ورزیدن و

چشم‌های سابقم در چنین مواقعی با سوختن‌شان با من هم‌دردی می‌کنند... فقط و فقط سوختن است و اشک حتی در این تیله‌های منحوس گنجانده نمی‌شود! همین تیله‌های منحوسی که سوختن‌اش را دید و سوخت و دم نزد.

و وای بر هوتن بی‌غیرت آن روزها که حس می‌کرد غیرت عالم را در وجودش جمع کرده است! و وای بر من بی‌غیرتِ مجنون!

ماشین را در سهراب پارک می‌کنم و کوچه را برای رسیدن به خانه می‌پیچم. کلید در قفل می‌چرخانم و قبل از این‌که من موفق به باز کردن‌اش شوم، ویدا از داخل در را باز می‌کند و سینه به سینه‌ام می‌شود.

زیر لب سلام‌اش را با علیک جواب می‌دهم و می‌خواهم از کنارش بگذرم، که به عمد شانه‌ی ظریف و دخترانه‌اش را به شانه‌ام می‌کوبد.

این زن هنوز هم آن‌قدر ظریف و شکننده است، که اگر کسی او را نشناسد، متوجه نمی‌شود خیلی وقت پیش وارد دنیای زنانه شده و اکنون یک بیوه‌ی خانه‌نشین و شاید درد دیده است!

پوزخندی می‌زنم و زیر لب هجی می‌کنم:

- ویدا شمس؛ مبادا طعمه‌ی بعدیم باشی!

بدون لحظه‌ای دیگر درنگ، وارد لابی آپارتمان می‌شوم و بی آن‌که این‌بار هم انعامی به نگهبان ساختمان بدهم، با آسانسور خودم را به طبقه‌ی پنجم می‌رسانم. کلید را در قفل در می‌چرخانم و با ورودم به خانه، بوی آشنای خورشفت فسنجان زیر بینی‌ام می‌پیچد.

خانم ترسیم رو نکرده بودی از این هنرها هم داری!
کت کبریتی خاکی رنگم را روی مبل سلطنتی پذیرایی پرت می‌کنم و وارد سرویس بهداشتی‌ای که کنار در ورودی واحد قرار دارد، می‌شوم. آبی به دست و صورتم می‌زنم و همین‌که سرم را بلند می‌کنم، تینا را در آینه‌ی مقابلم می‌بینم.

به عقب می‌چرخم و حوله‌ی ابریشمی را از دستش می‌گیرم. لبخندی می‌زند و با حرکت دلبران‌های دستان‌اش را دور شانهام حلقه می‌کند، که وحشیانه به بیرون هُل‌اش می‌دهم.

غیض دارم؛ من همیشه در چنین لحظات خوفناکی
غیض دارم!

لب بر می‌چیند و پر از اخم به صورتم خیره می‌شود و
من در چشمانش نگاه نمی‌کنم، که خیلی وقت است
دیگر هیچ چشمی به چشمانِ ناپاکم نمی‌آید!

دندان نشان می‌دهد؛ به این پس زده شدن و نخواستن‌ها
دندان نشان می‌دهد و گویا هنوز قصد عقب‌نشینی ندارد
دخترکِ لاشی‌صفت... و چه بهتر!

از بین مبل‌های سالن عبور می‌کنم و خودم را به
آشپزخانه می‌رسانم. آشپزخانه‌ی بزرگ و مجهزی که
خانه‌ی محقر آن روزهایم همین‌قدر را هم وسعت
نداشت!

تلخ‌خندی می‌کنم و مستقیم سمت پنجره‌ی بزرگش که
باز مانده است می‌روم. من هم این روزها عجیب از
زندگی باز مانده‌ام؛ دُرَدانه!

می‌خواهم پنجره را ببندم، که تینا خودش را به من
می‌رساند و با فشردن دست نرم و بلورین‌اش روی
دست‌های ضمختم، مانع می‌شود.

و می‌شود مرد باشی و سست نشوی؟

لابد یا می‌شود که من سستی نمی‌کنم، یا این‌که نامردی
بیش نیستم!

سؤال‌ی چشم و ابروی برایش می‌آیم و با لودگی
جوابگو می‌شود:

- عزیزم، میگن زیر یه سقف دو تا نامحرم تنها باشن،
نفر سومی شیطونه!

با عشوه لبی می‌گزد، چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- بذار صدای بوق ماشینا بیاد، فکر کنیم تنها نیستیم.

خنده‌ای می‌کند و به طبیعت از عادت همیشگی‌اش، با
پشت دست روی دندان‌هایش را می‌پوشاند.

تینا ترسیم، اگر تو قصد داشتی امشب را برای مدتی
طولانی به نیویورک بروی، پس شاید که من خر شده‌ام
و نمی‌دانم درد این ناز و غمزه‌هایت چیست؟! و شاید
دلت بخواهد امروز را دل به دل‌ات بدهم؟

بی‌خیال پنجره می‌شوم و پشت میز گردشش نفره‌ی
ناهار خوری می‌نشینم.

تینا اندام زیبا و دخترانه‌اش را تکان می‌دهد و کاسه‌ی
مملوء از خورشت را مقابلم می‌گذارد. بویش را پر

اشتها به مشام می‌کشم و چه اشکالی دارد حداقل دقایقی
را به دور از هر نقابی خوش باشم؟

بشقابم را پر می‌کند و خودش با بی‌حالی تصنعی در
غذایش قاشق می‌زند.

و من که خوب می‌دانم پشت این ادا و اطوارها چه
دردی است خانم ترسیم!

با خون سردی قاشق را از برنج و خورشت انباشته
می‌کنم و در دهانم فرو می‌برم. طعم‌اش بی‌نظیر است
و شک ندارم نمی‌تواند هنر دست این دختر بی‌هنر
باشد!

وقتی که می‌بیند توجهی به او ندارم، لیوانی را از
بطری شیشه‌ای مقابل‌اش پر می‌کند. این خانم خان‌زاده
حتی نمی‌تواند موقع غذا خوردن، تجملات به خرج
دهد و از نوشیدنی‌های الکی و نابش دست بکشد.

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، لیوان بلند و پایه‌دار
را مقابلم تکان می‌دهد و انگار برای من پیک پر کرده
است!

بدون این‌که نگاه‌ام را به او بدهم لیوان را می‌گیرم و
محتویات‌اش را یک نفس سر می‌کشم.

تینا کور خوانده است و یک لیوان و دو لیوان من را نمی‌گیرد.

صبرش سر می‌آید و می‌گوید:

- دیشب گفתי پیام، که این طوری روزه‌ی سکوت بگیری؟

چقدر نق می‌زند!

قاشق را در بشقابِ سرامیکی می‌کوبم و بعد از برداشتن خلال دندان‌ی از روی میز، به عقب متمایل می‌شوم و به پشتی صندلی تکیه می‌زنم. خلال را میان دندان‌هایم فرو می‌برم و می‌گویم:

- دیشب گفתי می‌خواهی بری و منم می‌دونم آدم رفتن نیستی ماهی!

متحیر دست از بشقاب دور می‌کند و به من خیره می‌شود، که کمی روی میز خم می‌شوم و ادامه می‌دهم:

- خواسته‌ت رو بگو. دیگه ناز و ادا بسته!

خنده‌ی پر غمزه‌ای می‌کند، دست‌ان‌اش را پیچ و تاب می‌دهد و قلپی از محتوای الکلی لیوان‌اش را می‌نوشد.

مثل من به جلو خم می‌شود و با دمیدن نفس‌های
گرم‌اش در صورتم، لب می‌زند:

- نظرت چیه به رابطه‌ی جدی‌تری فکر کنیم؟
رابطه‌ی جدی‌تر؟

نهایت جدی بودن رابطه‌ی من با این زبانه‌های
غیرقابل بازیافت، در این حد است و بس!
ابرویی بالا می‌اندازم و مردد می‌پرسم:

- منظورت ازد...

انگشتی روی لب‌های اناری‌ارش می‌کشد و با چشم
حرفم را تأیید می‌کند.

مگر در گور باشم، که یک اشتباه محض را برای بار
دوم تکرار کنم و اسم زنی دیگر در شناسنامه‌ام بنشیند!

پوزخندی می‌زنم و نزدیکش می‌روم. خودم را روی
میز می‌کشم و سر انگشتی به گونه‌اش می‌کشم.

نرم لب می‌جنبانم:

- داری گولم می‌زنی؟ خانوم ترسیم شما هنوز این قدر
به من اعتماد نداری، که شریک کاریم شی و حالا دم
از شریک زندگی شدن می‌زنی؟!!

وقتش شده. دل این دختر خام و کم تجربه لرزیده و وقت اتمام بازی است!

حاضرم قسم بخورم از خیلی وقت قبل تر برای مطرح کردن مجدد این پیشنهاد از جانب من، خودش را آماده کرده بوده است، که آن چنان پشت چشم بر می گرداند و فوری اعلام رضایت می کند:

- خودت خوب می دونی همه ی این مدت تعلم به خاطر مخالفت های طاها بود!

می خواهد در خماری ام بگذارد، که این چنین ذره ذره اطلاعات می دهد؟!!

غرور به چه کار می آید در این لحظه، وقتی که این دختر قصد کرده است با رام شدن اش روحم را به اوج برساند؟!!

آرام و پرطمأنینه می پرسم:

- و حالا طاها راضی شده؟

با فشردن پلک هایش روی هم تأیید می کند و هیجان زده سمتش خم می شوم. اختیار هیچ کدام از رفتارهایم دست خودم نمی مانند. بدون کنترل حرکاتم، چنگ در

موهایش می‌زنم، از روی صندلی بلندش می‌کنم و پشت دستی در صورتش می‌کوبم.

هیجان است دیگر... و این زبان نفهم نمی‌داند و نمی‌تواند، نباید در چنین مواقعی دندان تیز کند!

خشک‌شده به حرکت خیره می‌شود و گویا انتظارش را نداشت. انتظار او ثابت می‌کند، که محرک‌های مغزمان از زمین تا آسمان را با هم تفاوت دارند. زمین و آسمان عشق و جنون!

این بار او با حرکتش شوک زده‌ام می‌کند! اشک نمی‌ریزد، بغض نمی‌کند، حتی پا به فرار هم نمی‌گذارد. پرده روی ضعفش می‌کشد و محکم زیر گوشم می‌کوبد.

حیرت زده شده‌ام... حیرت زده‌ام کرده است!

و نمی‌توانم هیچ واکنشی از خودم نشان دهم.

بی‌اختیار دستم را روی گونه‌ام می‌نشانم و دندان قروچه‌ای می‌کنم.

گویا تا رام شدن این دختر راه زیادی را باقی مانده است!

وقتی به خودم می‌آیم، که مانند شهربازی‌اش را روی همان بلوزِ نخ‌پوشیده است و دارد از خانه بیرون می‌رود. اعتنایی نشان نمی‌دهم و دوباره سر می‌گردم، تا با ولع بیشتری به خوردن ادامه دهم، که صدایش را پس کله می‌اندازد:

- مردتی‌کهی روانی؛ قید همه‌ی معامله‌ها رو بزن!

سپس در را محکم به هم می‌کوبد و می‌رود.

وای که افتضاح به بار آمده! تورج را چه کنم؟ از کجا برایش نزدیک به پانزده میلیارد خدمات را به رایگان و مفت بگیرم؟!

از روی صندلی بلند می‌شوم و با برداشتن کتم از خانه بیرون می‌زنم. در راه روی طبقه‌ی خانه‌ام، خانم اختری را می‌بینم که با اخم و غیض به من نگاه می‌کند!

« به درک » ی‌نثارش می‌کنم و از ساختمان بیرون می‌زنم. کت را روی صندلی شاگرد می‌اندازم و خودم پشت فرمان می‌نشینم و مستقیم سمت خانه‌ی الهیه حرکت می‌کنم. ماشین را همان جلوی در می‌گذارم و داخل می‌روم. بالأخره هرچه نباشد، فرهنگ کودکان

این منطقه، کمی از پدر سوخته‌های محله‌ی قدیمی‌مان
بیش‌تر است و مطمئن‌آم آسیبی به ماشین نمی‌رسانند.
با ورودم توجه‌ام به هلن جمع می‌شود، که یک تیشرتِ
سورمه‌ای به تن دارد و روی مبل، مقابل تلوزیون در
خودش چنباتمه زده است. رد کبودی‌های به جا مانده
روی بازوان‌اش، به خوبی مشخص‌اند و باعث می‌شود
دوباره یادم به آن پسرک بی‌همه‌چیز بیافتد.

جلوتر می‌روم و می‌گویم:

- یه لباس درست بپوش!

لباسش که درست است، ولی در این حال نباید حتی به
اندازه‌ی بند ناخنی از عذاب وجدان من بیدار شود!

دکمه‌های سر آستین پیراهن شکلاتی‌ام را باز می‌کنم و
هم‌زمان با تا زدن آستین‌هایش، سمت اتاق گلاره
می‌روم. وقتی در اتاق نمی‌یابم‌اش، به آشپزخانه
می‌روم.

گلاره‌ی شیخ، دختر ارشدِ اردشیر خان، که حتی
شخصی‌ترین کارهایش را مستخدم‌هایشان برایش انجام
می‌دادند، حال آدم شده است و آشپزی می‌کند!

با حضورم به سمتم می‌چرخد و با سر سلام می‌دهد، سپس دوباره خودش را مشغولِ تابه‌ی روی اجاق نشان می‌دهد. پشت میزِ چهار نفره‌ی ناهارخوری می‌نشینم و از روی میز برگ کاهویی را بر می‌دارم. هم‌زمان با بو کردن‌اش، می‌گویم:

- تورج بهت زنگ زد؟

با شنیدن اسم تورج لرز خفیفی از بدن‌اش می‌گذرد و من خوب می‌دانم چقدر از این دوست نازنین‌ام نفرت دارد. جوابی نمی‌دهد و این‌بار عربده می‌کشم:

- با توأم! چرا لال شدی؟

سرد و آرام جواب می‌دهد:

- تورج چرا باید به من زنگ بزنه؟!

هنوز هم آن‌قدر باهوش است، که بتواند در یک جمله، با یک تیر دو نشان را بزند! این یعنی هم جوابم را داده است و هم می‌خواهد دلیل زنگ زدن تورج را بداند.

کاهو را به دندان می‌کشم و با لحنی که تمام سعی‌ام بر بی‌خیال بودن‌اش است، می‌گویم:

- قرار بود دعوتت کنه مراسم خاکسپاریِ طلعت‌بانو.

قاشق از دستش رها می‌شود و روی سرامیک سفید
آشپزخانه می‌افتد. شانه‌هایش به لرزه افتاده‌اند و من
نمی‌دانم دارد گریه می‌کند، یا حمله‌ی عصبی سراغ‌اش
آمده است؟!!

حمله‌ی عصبی!

خودش را با بنزین آبکش کرده و وسط باغ عمارت
ایستاده بود. تمام تن‌اش می‌لرزید و از سرما بود و
شاید از درد را؟ حتی من هم نمی‌دانستم!

اردشیر آن روزها بی پروا تر عمل می‌کرد و کارش به
جایی رسیده بود، که دست پارتی‌های کاباره‌ای‌اش را
می‌گرفت و به خانه‌اش می‌آورد تا به جای آن
دخمه‌ها، در عمارت پر زرق و برق‌اش با هم خوش
بگذرانند.

طلعت؛ فندق را بالا برد و قصد کرده بود با به آتش
کشیدن خودش، کمی شوهرش را بترساند، یا شاید هم
دل‌اش را به رحم بیاورد. بی‌چاره طلعت ساده‌دل!

زنی که این بار را هم خوابِ اردشیر شده بود، صدای
قهقهه‌اش کل عمارت را برداشته بود و اردشیر
سرخوش هم همراهی‌اش می‌کرد! ناهید چرا هیچ
واکنشی نشان نمی‌داد؟ نمی‌خندید، ولی قدمی هم برای
نجات جان طلعت بر نمی‌داشت!

و من نابالغِ آن روزها... به قدری احمق بودم، که با
همان ترس و رعشه‌ام، با خودم می‌گفتم:

«- طلعت‌بانو زیاد سخت‌گیری می‌کند، مرد است و
هورمون‌های مردانه‌اش دیگر!»

عاطفه‌ی از همه جا بی‌خبر که به قصد نشان دادن
نقاشی‌هایش به مادرش، از خانه بیرون زده بود، با
دیدن آن صحنه‌ی رقت‌انگیز همان‌جا خشکش زد و
کم‌کم زیر گریه زد. عاطفه‌ی کوچکم؛ تو تنها شخص
پاک آن خاندان بودی و به جرم پاک‌یات، پریپرت
کردند!

اردشیر نامروت در آن مخمصه، آرکا پسر
ته‌تغاری‌اش را به جان مادر نگون‌بخت‌اش کوک کرده
بود، که پسرکِ بی‌عقل در بی‌حواسی‌های طلعت،
آن‌چنان به او یورش برد و تنِ رنجورش را زیر مشت
و لگدهای نجس‌اش، به بازی گرفت! طلعت درد

می کشید و با تمام بی عقلی ها و سادگی هایم، دیگر
طاقت دیدن این یکی را نداشتم. خواستم جلو بروم و
از زیر مشت و لگدهای آرکا نجاتش دهم، که دستی از
پشت بازویم را چسبید و به عقبم کشید. ناهید!

برای رهایی تقلا می کردم و او قصد کوتاه آمدن را
نداشت، که چشمم به جسم لرزان طلعت افتاد. حمله‌ی
عصبی به او دست داده بود و به طرز فجیعی
اندام هایش می لرزیدند و از دهن اش کف بالا می آمد...
شاید هم کف بالا می آورد!
